

۲

بوی کاغذ و کتاب

۳

مدرسه دارالفنون

۸

بادو عینک و عصا

۶

قصه آمدن چای به ایران



بوی کاغذ و کتاب

نویسنده: زهرا مهربان
تصویرگر: افسانه مهدیان‌فر

رد می‌شوند. صفی که بعضی وقت‌ها از دیوار چین هم طولانی‌تر می‌شود. واقعا که چه بوهایی می‌آید. شما هم بو کنید. بوی ماه مهر. بوی کیف و کاغذ و کتاب. بوی مدرسه. رسیدن مهر ماه بر همه ما دانش‌آموزانی که امسال قرار است کلی در مدرسه‌ها خوش بگذرانیم، درس بخوانیم و با کوششمان شرمنده پدر و مادر و معلم‌هایمان نشویم، مبارک باشه.

راستی شما می‌توانید امسال کفشدوزک را به مدرسه خودتان ببرید و آن را به دوستان دیگرتان معرفی کنید.

مخصوصاً اگر چند نفر جدید هم به کلاسماں اضافه شوند. چند نفر که از مدرسه‌های دور آمده‌اند یا از شهرهای دور، شهرهایی که ما درباره آن‌ها چیزی نمی‌دانیم. همیشه روز اول مدرسه سر این که چه کسی با تازه واردها دوست شود مسابقه است. همه دوست دارند اول به آن‌ها سلام کنند. همه دوست دارند تازه واردها کنارشان بنشینند. پس خوش‌شانس هستی اگر که تازه وارد خودت باشی. یک تازه وارد با کتاب و دفترهای نو و جدید که به یک مدرسه‌ی جدید می‌روی. آن وقت به قول معروف نانت توی روغن است و همه حسابی تحویل می‌گیرند.

این روزها بوهای خوبی به دماغمان می‌خورد. بوی کتاب و دفترهای نو و جدیدی که خریدیم. واقعا خیلی خوب است دوباره دفتر و کتاب‌ها را توی کیفمان می‌گذاریم و دو تایی و سه تایی و چند تایی راه می‌افتیم سمت مدرسه‌ها. توی راه کلی با هم حرف می‌زنیم و می‌خندیم. می‌توانیم از خاطره‌ی روزهای تعطیل برای هم بگوییم. بگوییم در سه ماه تعطیل چه کرده‌ایم، کجا رفته‌ایم و چه چیزهای جدیدی یاد گرفته‌ایم. می‌توانیم از شیطنت‌هایی که به راه انداختیم برای همدیگر تعریف کنیم.

می‌توانیم دوباره کنار هم سر کلاس بنشینیم و به حرف‌های معلممان گوش کنیم. البته بعضی وقت‌ها هم یواشکی حرف بزنییم. من فکر می‌کنم مدرسه همیشه خوب است البته غیر از روزهای امتحانش، هر چند این مشکل را هم می‌توانیم با کمی زحمت دادن به خودمان و درس خواندن حل کنیم. مدرسه همیشه پر از دوست‌های عالی است

البته در هر صورت مدرسه خوب است به خصوص روزهای اول که خبری از مشق و تکلیف نیست. بهترین قسمتش هم زنگ‌های تفریح است که همه با خوراکی‌های خوشمزه توی حیاط می‌چرخند و به هم خوراکی تعارف می‌کنند و از کنار صف طولانی بوفه‌ی مدرسه



مدرسه دارالفنون

نویسنده: مرجان اسماعیلی
تصویرگر: الهه صادقیان



همین او را از بین بردند. امیرکبیر قبل از این که دارالفنون افتتاح بشود کشته شد و نتیجه کار خوب خودش را ندید. اما مردم، آدم‌های بزرگی مثل امیرکبیر را فراموش نمی‌کنند و نام آن‌ها همیشه در ذهن همه می‌ماند. شما بچه‌ها هم می‌توانید با کمک چیزهایی که در مدرسه یاد می‌گیرید به پیشرفت کشورمان کمک کنید پس سعی کنید ماه مهر را خوب شروع کنید و از آن لذت ببرید.

حالا دوست دارم به سوالات زیر جواب دهید:

امیرکبیر چه کارهایی انجام داد؟

دانش‌آموزان چه درس‌هایی یاد می‌گرفتند؟

دانش‌آموزان چگونه به دیگران کمک می‌کردند؟

که ایرانی‌ها با دانش و علم جدید آشنا نیستند برای همین بعد از سفری به روسیه متوجه شد باید مدرسه‌ای ساخته بشود که علوم جدید را یاد بدهد. مدرسه‌ای که به پیشنهاد او ساخته شد، ۵۰ اتاق داشت با طرح و نقش‌های زیبا.

وسط حیاط مدرسه یک حوض و فواره ساختند که از آن آب بخورند. دورتا دور حیاط نیز درخت کاشته بودند. شاید دانش‌آموزان در زنگ‌های تفریح با دوستانشان دور حوض جمع می‌شدند.

مدرسه دارالفنون از ساعت ۸ صبح تا ۳ بعدازظهر باز بود و دانش‌آموزانی که در این مدرسه درس می‌خواندند چیزهای زیادی مثل ریاضی و علوم، زبان‌های خارجی، پزشکی، جراحی، داروسازی، نقاشی و موسیقی و بعضی از موضوعات نظامی را یاد می‌گرفتند. به دانش‌آموزان به صورت مجانی ناهار می‌دادند چیزهایی مثل پلو خورشت، نان، پنیر، سبزی، یک کاسه آش، آبگوشت و دوغ بود. در آن زمان چون امیرکبیر به کشور روسیه و انگلیس بی‌اعتماد بود، تصمیم گرفت معلم‌های دارالفنون را از اتریش، آلمان و یا فرانسه انتخاب کند برای همین ۶ معلم اتریشی و یک معلم ایتالیایی برای دارالفنون به ایران آمدند.

می‌توان گفت دارالفنون مادر همه مدرسه‌هایی است که تا به امروز ساخته شده‌اند. با ساختن این مدرسه، امیرکبیر به آموزش و پرورش دانش‌آموزان خیلی کمک کرد. او مرد بزرگی بود و می‌خواست که کشور ما همیشه موفق باشد آن هم با کمک دانش‌آموزانی که در مدرسه‌ها درس می‌خواندند اما در آن زمان کسانی بودند که کارهای او را دوست نداشتند برای

سلام بچه‌ها. امیدوارم تابستان به شما خوش گذشته باشد و اگر سفر رفته‌اید، چیزهای جدید یاد گرفته باشید. مهرماه هم رسید و مدرسه‌ها شروع شدند برای همین دوست دارم امروز شما را به یک مدرسه قدیمی و مهم ببرم.

نام این مدرسه قدیمی، مدرسه دارالفنون است که در خیابان ناصرخسرو و در مرکز شهر تهران است. دستور ساخت مدرسه دارالفنون را فردی به نام میرزا تقی خان فراهانی یا امیرکبیر داد. امیرکبیر در زمان ناصرالدین شاه قاجار، صدراعظم بود که به معنی رئیس وزیران و وزیر است. او به پیشرفت کشور خیلی اهمیت می‌داد برای همین می‌خواست علم‌های جدیدی که در دنیا بود در ایران آموزش داده شود.

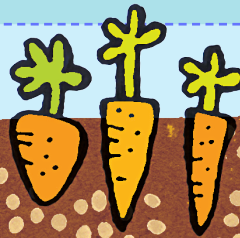
مدرسه دارالفنون ۱۶۷ سال پیش افتتاح شد. فکر ساختن مدرسه هم از این جا به ذهن امیرکبیر رسید که وقتی در دوره قاجار در جنگی ایران از روسیه شکست خورد، امیرکبیر فکر کرد ما چرا از آن‌ها شکست خورده‌ایم و به این نتیجه رسید



دُم پشمالو

سلام بچه‌ها در شماره‌های قبل از شما که نوشتن را دوست دارید، خواسته بودیم قصه‌ای که شروع آن را برایتان نوشته‌ایم کامل کنید و برای ما بفرستید. قصه‌ای که در زیر می‌خوانید یکی از قصه‌هایی است که دوست خوب کفشدوزک مریلا موژان از دبیرستان نمونه فاطمیه ناحیه ۵ مشهد برای ما فرستاده است. منتظر نوشته‌های شما هم هستیم.

تصویرگر: آلاله ملگی



یک روز روباه کوچولو بدون اجازه مادرش از خانه خارج شد و از خانه دور و دورتر شد که ناگهان پایش لیز خورد و داخل گودال عمیقی افتاد. او هر چقدر دست و پا زد و تلاش کرد نتوانست از گودال بیرون بیاید.

او با خودش فکر کرد که اگر گوشی تلفن همراهش را

آورده بود، می‌توانست نجات پیدا کند. مدتی گذشت تشنه و گرسنه شد. در همین لحظه، یاد سوپ گوشت و قارچ خوشمزه‌های افتاد که مادرش می‌پخت و با محبت جلوی او می‌گذاشت. یاد حرف‌های مادرش افتاد که بارها به او گفته بود پسرم خود را با بازی‌های رایانه‌ای سرگرم نکن، به جای آن شکار کردن و زندگی در جنگل را یاد بگیر و از تجربه‌های دیگران استفاده کن. اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و همیشه فکر می‌کرد، بچه‌ها هر کاری که دلشان بخواهد می‌توانند انجام بدهند و از پس مشکلاتشان بر می‌آیند. این خود بزرگ‌بینی باعث شده بود فکر کند لازم نیست برای انجام هر کاری از مادرش اجازه بگیرد. روباه کوچولو هنوز توی گودال بود که شب شد. ماه از آسمان به او نگاه کرد و ستاره‌ها می‌درخشیدند. روباه کوچولو با خودش فکر کرد، که ای کاش می‌توانست در آسمان زندگی کند و از یک ستاره به ستاره دیگر بپرد. روی ابرهای نرم و پنبه‌ای بخوابد و کیف کند. او با این فکرها به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شده بود، یک دفعه ترسید چون بالای گودال جانوری با سری کوچک و دست و پای بسیار دراز دید که به او زل زده بود. روباه کوچولو گفت: تو دیگه کی هستی؟

آن جانور گفت: من گردن دراز یعنی زرافه هستم. اسم تو چیه؟ روباه کوچولو کمی به خودش نگاه کرد و گفت: من دُم پشمالو هستم تو می‌توانی به من کمک کنی و من را از این گودال در بیاوری؟ گردن دراز سرش را داخل گودال برد و گفت: گردنم را بگیر و بالا بیا و دم پشمالو را از آنجا بیرون آورد. دم پشمالو از او تشکر کرد و گفت: من راه خانه را گم کرده‌ام و نمی‌دانم باید به کدام سمت بروم. گردن دراز گفت بهتر است همراه من به جنگل همیشه سبز بیایی تا به کمک حیوانات جنگل راه خانه را پیدا کنی. بعد از یک اتفاق بد او نتوانست به کمک گردن دراز و بقیه حیوانات جنگل به خانه‌اش برسد و پدر و مادرش را از نگرانی نجات بدهد.

شما هم بنویسید

سلام بچه‌ها. شاید شما هم استعداد نوشتن شعر، داستان، خاطره یا هر چیز دیگری را دارید اما تا امروز استعداد خودتان را کشف نکرده اید. حالا وقت کشف استعداد شماست. پس دست به کار شوید اگر هم الان چیزی به ذهنتان نمی‌رسد، داستان زیر را کامل کنید و از راه‌های زیر برای ما ارسال کنید. همچنین نظراتتان را می‌توانید با ما در میان بگذارید.

روابط عمومی: ۳۷۶۶۲۵۸۷ (۰۵۱)

ارتباطات مردمی: ۳۷۶۱۰۰۸۶ (۰۵۱)

شماره پیامک: ۳۰۰۰۴۵۶۷

آدرس: مشهد، بولوار سجاد، نبش سجاد ۱

@Kafshdoozak_1398

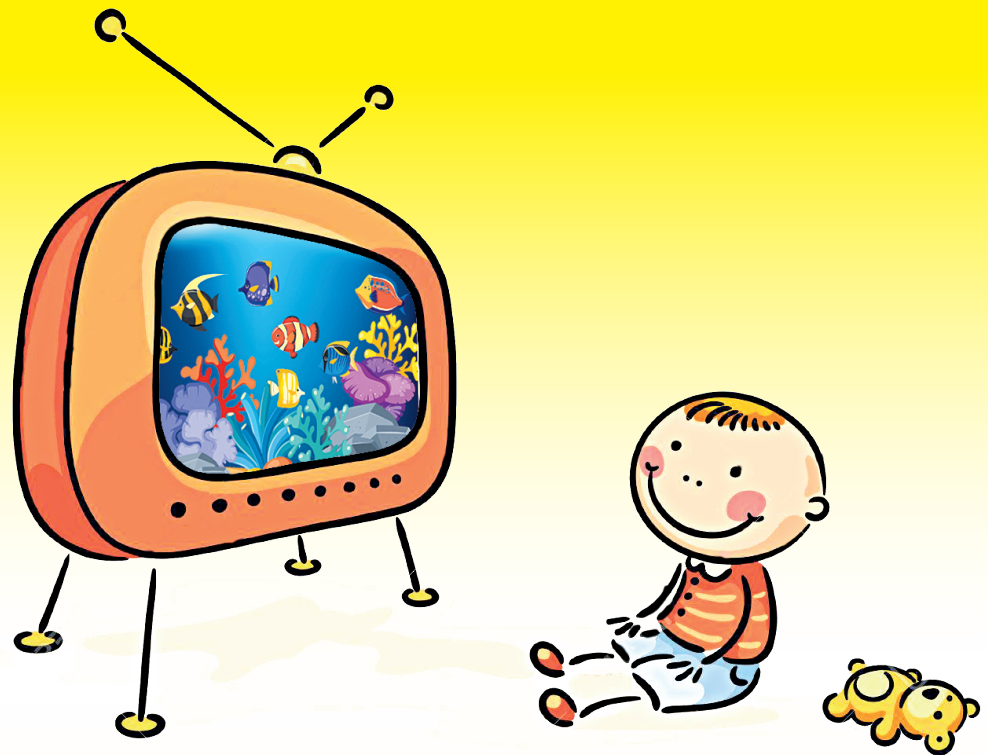
موش کوچولو دلش می‌خواست صبح تا شب بخورد. مهم نبود چرب و چیلی باشد یا شور یا شیرین یا تند، او فقط می‌خواست بخورد برای همین ...





تلویزیون آکواریومی

النا اصلی ۹ ساله از مشهد



روزی روزگاری مردی یک تلویزیون داشت. سال‌ها و سال‌ها گذشت. مرد پیر شد و تلویزیون هم به همراه مرد پیر شد. تلویزیون به حدی پیر شد که دیگر نمی‌توانست کار کند. مرد هر کار می‌کرد که تلویزیون روشن بشود تلویزیون روشن نمی‌شد وقتی هم که روشن می‌شد تصویرهایش خط‌خطی می‌شدند و یا صفحه‌اش سیاه بود و فقط صدا می‌داد. مرد دید که تلویزیون دیگر خراب شده است و نمی‌تواند کار کند اما اصلاً دلش نمی‌خواست تلویزیون را دور بیندازد چون تلویزیون از اول جوانی‌اش با او بود.

پیرمرد فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد تا اینکه فکری به ذهنش رسید. او گفت: «بهتر است قطعات تلویزیون را بردارم و داخل آن را خالی کنم و از تلویزیون به جای آکواریوم استفاده کنم.»

او تلویزیون را به آکواریوم تبدیل کرد و داخل آن را ماهی‌های جور واجور و رنگی رنگی ریخت. حالا که تلویزیون تبدیل به آکواریوم شده بود هر وقت که نوه‌های پیرمرد برای دیدن او به خانه‌اش می‌آمدند به جای دیدن فیلم‌های تلویزیون، ماهی‌های درون آکواریوم را تماشا می‌کردند. وقتی تلویزیون فهمید که پیرمرد برای اینکه او را دور بیندازد او را تبدیل به آکواریوم کرده خیلی خوشحال شد و سعی خودش را کرد تا یک آکواریوم خوب باشد.

هیولا و دختر کوچولو

کامیلیا مهدوی ۱۰ ساله از مشهد

شب‌ی تاریک و سرد بود. هیولای مرداب منتظر شکار در گوشه‌ای نشسته بود. شکمش قار و قور وحشتناکی می‌کرد. ناگهان از پشت بوته‌های تمشک دختر کوچولو با چشمانی درشت بیرون زد. هیولا به سمت دختر رفت. چنگی زد و او را در دست گرفت. دختر کوچولو گریه نکرد. هیولا دهانش را باز کرد تا او را بخورد. ناگهان دخترک به حرف آمد و با صدای مظلومی گفت: «من که کاری با تو ندارم.»

تازه به جای اینکه مرا بخوری بگذار برایت غذاهای خوشمزه درست کنم، هیولا تحت تأثیر حرف‌ها و چشمان درشت و مظلوم دخترک قرار گرفت و تصمیم گرفت از دخترک بگذرد و او را بزرگ کند. او دخترک را به خانه خود برد و به حرف‌هایی که او می‌گفت گوش می‌داد. حالا هیولا با کفش راه می‌رفت، دست‌هایش را می‌شست. آدم نمی‌خورد.

شب‌ها زود می‌خوابید و کتاب می‌خواند. غذاهای خوب می‌خورد و دندان‌هایش را مسواک می‌زد. هیولا ۵ هزار ساله شد. او دیگر خیلی پیر شده بود یک روز هیولا به دخترک گفت: ممنون که به من درس زندگی کردن یاد دادی و آخرین نفسش را کشید.

دختر ۷ ساله بود و باید برمی‌گشت و به مدرسه می‌رفت.



قصه آمدن چای به ایران

نویسنده: مهدی مرادی

دوست داشت این گیاه در ایران پا بگیرد. می‌دانست که کاشت چای در ایران با خودش «پول» و «شغل» می‌آورد. راهی که او انتخاب کرد راه سختی بود. چند بار شکست خورد اما چون به کارش ایمان داشت سرانجام پیروز شد.

امروز چای در بسیاری از شهرهای ایران کاشته می‌شود. اگر به شمال کشور برویم مزارع چای را می‌بینیم. در کدام شهرها؟ برایتان می‌گوییم: لاهیجان، صومعه سرا، فومن، شفت، رشت، آستانه اشرفیه، سیاهکل، لنگرود، رودسر و املش در استان گیلان و رامسر و تنکابن در استان مازندران. تازه روستاها هم هستند. مردها و زن‌های زیادی سرگرم کاشتن و بسته‌بندی و فروختن چای هستند.

چایکاری یکی از شغل‌های مهم مردم شمال ایران است. بعضی از بچه‌ها در شمال دوست دارند در آینده «چایکار» بشوند. امروز «چای ایرانی» را همه می‌شناسند و دوست دارند.

تلاش کاشف السلطنه نتیجه داده است!

کاشف السلطنه در یک تصادف اتومبیل کشته شد. بعضی‌ها می‌گویند مخالفانش او را کشته‌اند، بعد اتومبیل را ته دره انداخته‌اند. خدا می‌داند! محمد میرزا چایکار یا همان کاشف السلطنه وصیت کرد در میان بوته‌های چای دفنش کنند. به وصیتش عمل کردند.

آرامگاه او در لاهیجان است. مزار او بالای یک تپه است. آنجا امروز «موزه تاریخ چای ایران» شده است. اگر به لاهیجان سفر کردید از این موزه دیدن کنید. یک استکان چای ایرانی هم بنوشید، کاشف السلطنه خوشحال می‌شود.

یک بازرگان به نام «کاشف السلطنه» چای را به ایران آورد. شاید برایتان عجیب باشد! پیش از آن خبری از چای در ایران نبود! ایرانی‌ها چای را به نام دارو می‌شناختند. کاشف السلطنه، پدر چای ایران، در تربت حیدریه در استان خراسان رضوی به دنیا آمد. به فرانسه رفت. در آنجا «حقوق» خواند. سیاستمدار و بازرگان شد.

او در هندوستان با گیاه چای آشنا شد. کاشف السلطنه باهوش بود. فهمید که گیاه چای می‌تواند در ایران رشد کند. تصمیم گرفت چای را به ایران بیاورد. این کار، آسان نبود. هندی‌ها دوست نداشتند راه و روش کاشت و برداشت چای را به دیگران یاد بدهند. آن‌ها چای را به کشورهای دیگر می‌فروختند. دلشان نمی‌خواست سودشان را از دست بدهند!

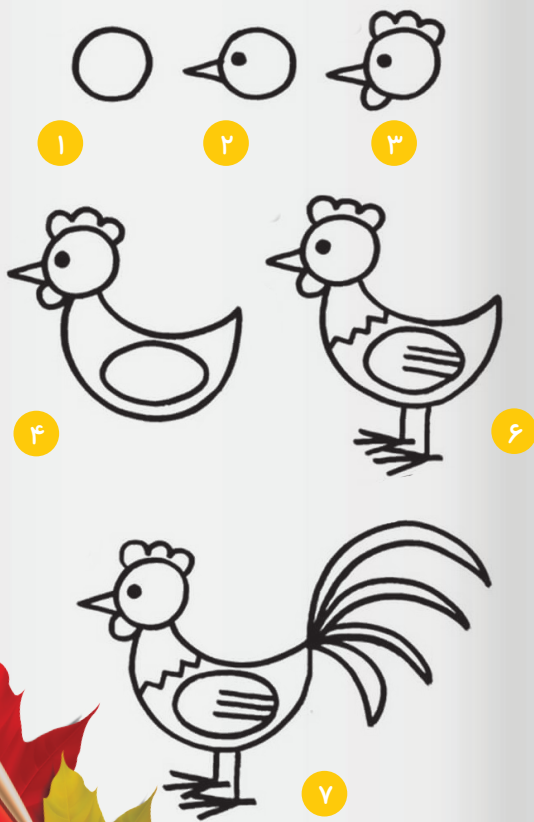
کاشف السلطنه توانست در سال ۱۲۷۹ بوته‌ی چای را از هند به ایران بیاورد. او شمال کشور و شهر لاهیجان را برای چایکاری انتخاب کرد. می‌دانید چرا؟ آب و هوای شمال ایران به آب و هوای شمال هندوستان شباهت داشت. او به مردم یاد داد چگونه چای بکارند، چگونه آن را خشک کنند و چگونه آن را دم کنند. کاشف السلطنه برای جا انداختن چای در ایران خیلی زحمت کشید.

شروع هر کار تازه‌ای سخت است. کار تازه‌ی او هم مخالف داشت. کشاورزها نمی‌خواستند چای بکارند. آن‌ها ترسیدند در این راه پیروز نشوند. کاشف السلطنه به آن‌ها آموزش داد. آن‌ها موفق شدند. گیاه چای در ایران روید. این گیاه دارویی کم‌کم نوشیدنی دوست‌داشتنی ایرانی‌ها شد. مردم به کاشف السلطنه لقب «چایکار» دادند.

کاشف السلطنه عاشق چای بود. روزها و شب‌های زیادی به چای فکر کرد.



با چند حرکت ساده یک نقاشی زیبا بکشیم



پسر بچه را از مسیر درست به خانه اش برسانید

جدول

طراح جدول و تصویرگر: سمیرا زرقانی

- ۱- کوتاه ترین عقربه ی ساعت
- ۲- شعر می گوید
- ۳- ماهی ها با آن نفس می کشند
- ۴- بلندترین شب سال
- ۵- میوه ی درخت مو
- ۶- شهری که با شیر شروع می شود
- ۷- آشی که بعد از رفتن کسی به سفر می پزند
- ۸- به ماشینی که خلاف مقررات عمل کند، می دهند
- ۹- کسی که طرح و نقشه ی ساختمان را می کشد
- ۱۰- به راننده ی قطار می گویند





باد و عینک و عصا

نویسنده: لیلا خیامی
تصویر گر: زهرا احسانفر

را بالاتر فرستاد و گفت: بیا مسابقه بدهیم، ببینم کی تندتر می‌رود تو یا بادبادک من. باد هم که حسابی خوشحال و خندان بود و از این که عینک و عصایش را به همه نشان می‌داد سرحال شده بود، قبول کرد و دوید تا مسابقه بدهد. باد هوهو از یک طرف و بادبادک از طرف دیگر رفتند بالا و بالا. تند و تندتر، این جوری شد که یک دفعه عینک از روی چشم‌های باد و عصا از توی دستش افتادند پایین. پایین و پایین‌تر و درست روی پتوی نرمی که عمو قلی روی تخت چوبی گذاشته بود فرود آمدند.

عمو قلی که تازه از خواب بیدار شده بود و داشت دنبال عینک و عصایش می‌گشت تا برود خرید، تا عینک و عصا را روی پتو دید، لبخندی زد و سرش را تکانی داد و گفت: امان از پیری! چه قدر بی‌حواس شدم.

همین چند دقیقه پیش این جا را نگاه کردم اما چه جوری عینک و عصا را ندیدم. بعد هم لبخندزنان عینک را برداشتم و به چشمم زد و عصا را به دستش گرفت و بی‌خبر از همه چیز رفت تا خرید کند. خب باد بازیگوش چه کار کرد. هیچ چی آن قدر سرگرم مسابقه با بادبادک شد که عینک و عصا را فراموش کرد و هوهو همین جور همراه بادبادک توی آسمان چرخید و بالا و بالاتر رفت بالا و بالاتر.

باد آمد و با هوهو همه جا را به هم ریخت و حسابی گرد و خاک به راه انداخت بعد هم رفت توی حیاط خانه‌ی عمو قلی. عمو قلی، عینک و عصایش را گذاشته بود روی تخت چوبی وسط حیاط. باد تا عینک و عصا را دید، دلش خواست او هم عینک و عصا داشته باشد.

دلش خواست ببیند دنیا از پشت شیشه‌های عینک چه جوری است و راه رفتن با عصا چه مزه‌ای دارد برای همین، دوید و عینک و عصا را برداشت و پرید توی آسمان. عمو قلی خواب بود و نفهمید چه اتفاقی افتاده. باد هم از فرصت استفاده کرد و با عینک و عصای عمو قلی راه افتاد این ور و آن ور رفتن. هر کسی باد را عینک به چشم و عصا به دست توی آسمان می‌دید، خنده‌اش می‌گرفت. خب کسی تا آن وقت باد عینکی عصا به دست ندیده بود. ننه پیره که نشسته بود لب ایوان خانه‌اش و آسمان را نگاه می‌کرد و به یاد جوانی‌هایش می‌افتاد تا باد را دید لبخندی زد. برای باد دست تکان داد و داد زد: ننه جان! عجب عصای قشنگی داری.

آقای عکاس که داشت از منظره‌های دور و برش تیلیک تیلیک عکس می‌گرفت، تا باد را با آن قیافه‌ی عجیب دید، تیلیک و تیلیک از او عکس گرفت. یکی و دو تا و هفت هشت تا. گل پسر که داشت بادبادکش را هوا می‌کرد تا باد عینکی و عصا به دست را دید قاه قاه خندید و زود بادبادکش

